

بر اوج سیکونی تابنده ماهی
 ندیده با بسزاران دیده افلاک
 چو شاه مصر این آواز بشنید
 که خاک مصرستان بجات
 کلی گزرونده فرودس خمیزد
 عزیز مصر را گفت روان شو
 بچشم خود به بین آن ماه رویا
 عزیز مصر رو در کاروان کرد
 چنان دیدار او از خود رو پوش
 ولی یوسف سرش از خاک برداشت
 که سر جز پیش آنکس خم مباد
 عزیزانکه ز مالک شد طلبکار
 بگفت از آمدن فکری ندانم
 که ما را این زمان محذور است
 بود روزی سه چاراسوده کردیم
 که از پنج سفر بنجوا سب خوردیم
 بکاف دلبری و خنده شاهی
 چو او نقشی بصورتخانه خاکت
 ازین غیرت بسی برنخوشید
 به از کلهای این بستان محالست
 ز شرم رویشان بر خاک ریزد
 با استقبال سوی کاروان شو
 بیاور رو بدین درگاه او را
 نظر بر روی آن آرام جان کرد
 که بچو و خواست تا آرد سجودش
 پیش روی خویشش سجده نکند
 که بر کردن ز سر منت نهاد
 کش آرد تا در شاه جهاندا
 ولی از لطف تو امست دوام
 با تاسییش درین منزل گذاری
 که از پنج سفر بنجوا سب خوردیم

غبار از روی و چرک از تن تویم	تن پاکیزه سوی شاه پویم
غریز مصر چون این نکته بشنید	بجز مستکاری شهر باز کردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت	بغیرت ساخت جان شاه را ^{حفت}
اشارت کرد که ز خوبان هزاران	بدار ملک خوبی شهر یاران
همه زین کل به سادده بر سر	بمهر زرش قبا پوشیده در بر
کرمای مرصع بر میان شان	بجذده در شکر ریزی دهان شان
چو کل از کاشن خوبی بچپیه	ز کل رویان مصری بر کزیده
که چون آرد یوسف را بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل	بدعوی واریش صف در مقابل
شود که خود بود ماه جان کرد	ازین آتش زجان بازار او
باسب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود	شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم ^{رازه کرد}
چهارم روز موعده یوسف خور	چو روز ساحل نیل فلک سر
ببویوسف گفت مالک کای دلای ^{می}	تو پیش چون خور کنار نیل کن ^{می}
ز خود کن کرده را شبت و یوب ^{می}	ز خاکت نیل زاوه آبر و می

بوی نیل شد عالی شتابان

سمن را پرده نیلو فری لبست

نزدین بیضه خور زراع شب زانو

که حدیث غیب همه شد و منش شرق

چنان که ز دور که زون صبح روشن

چو سیمین سروی آمد بر نیل

که شد نیل از قدم آینه آباد

ز پای بوسش من آلودی چه بودی

برود نیل ریزد چشمه خویش

طفیل نیل شوید دست و پایش

چومه در برج آبی بساخت منک

چو نیلو فر فرورفت اندران آب

مهن آتب روانزا جان در آمد

برخ ریخیر لبست آب روانزا

معبر دایمی از مه تا با هی

حکیم مالک آن خورشید تابان

بزمی پیر همین بر دواز درون دست

کلاه زرقشان از فسق و سنا

کشید آنکه چنان سپهر این از فرق

نمود آن دوش و بر از عطف و من

از ارسنیکون بسته بتجلیل

ز چرخ نیلگون برخواست فریاد

بجای نیل من بودی چه بودی

بران شد خور که خود را افکند پیش

نه بینه چشمه خود چون سرایش

بدر یا پانها و از سوی ساحل

به طلعت بود خورشید جهات

نقش در آب چون عریان در آمد

کشاد از هم مسلسل کیوانزا

دینا ساخت بهر صید خوابی

کجا میگرد

ز پروین ماه را می بست ز یور	کهی میرخت آبا دوست بر سر
ز پنجه شاه میزد شاخ سبیل	کهی میداد از کفن مالش کل
چو سروی از کنار نیل بر بست	چو کرد از روی و چرخ از تن ^{شست} فرو
یکلباب سمن کل را بیار است	ز مفرش دار مالک پیرهن ^{سنت} جوا
بچندین نقشهای خوش منقش	کشید آنکه بی رویای زرش
گرمند مرصع بر میان لبست	بزیین تاج ممد را قدر شکست
هوای مصر از آن شد بر آینه	فرو داد و تخت زلفین دلاویز
بقصد قصر شه مکرک بر اند	بدان خویش در هودج نشاند
که شاه آنجا کشیده خستگاه	ممود از قصر بیرون ستمکاهی
بی دیدار یوسف از آمیده	به پیشش چیل خوبان صف کشید
جهانی چشم بر هودج کشاند	فر از تخت هودج را نشاند
نهفته آفتاب عالم افروز	قصارا بود ابر تیره از نرود
ز هودج نه بروی تخت کرام	یوسف گفت مالک کای دلارام
ز نور خویش عالم را بیارای	تو خورشیدی ز عارض پرده ^{کئی} پشای
چو خورشید مردم پر تو اند ^{خست}	چو یوسف برقع از هودج بر اند ^{خست}

یوسف وزلیجا

کمان بشدنا خط سراسر از کافقت	که طالع کشته از نیلی سجا بست
نظر کردند در هر جهان تاب	بدانست که زوی نیست این با
هنوز آن در پس ابر است ستور	ز روی یوسف است این تا لب لوز
ز حیرت کف ز نمان ابل لطفه	فغان برداشتند از بر کناره
که یارب کیت این فرخنده اختر	که هم ما بست از و شرمنده هم خوا
تبان مصر سرد پیش ماندند	ز جوشش حرف نوح خویش نهند
بلی میرجا شود مسرا شکارا	سها را جبر نهان بود چه بارا
رسیدن زلیجا بدرگاه شاه	و سبب از و حام خلو پر رسید
و شمع جمال یوسف را دیدن و ویرا شناختن	
زلیجا بود ازین صورت توی دل	کز و تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت	زواع شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست	بجلیت سازشش تشکین همی خواست
بصحر آمد بیرون تا زین بهانه	ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسختی چند روز اسجا بسر برد	بران محنت بسی دندان بپیش برد
گرفت اسباب عیش و خرمیش	ولی میر لحظه شد اندوه او پیش

یوسف و زلیخا

۱۱۲

چو در صحرای بزمین میبایست افتاد
دگر باره بجایه میبایست افتاد
پشت باریکی بود چو نشین شد
بمنزل گاه خود رحلت کزین شد
اگر چه روی در منزل گمش بود
گذر بر ساحت قصر شمش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه عوالت است
که کوئی رسوخیر از مصر بر جوار است
یکی گفت این می فرخنده ماست
بنساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی بی که رخشان افتاد بی
بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن بود بر انداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
بر آمد از دوش بچو است فریاد
ز فریادی که زدی خود بیفتاد
روان بود چو کشان بود بر اند
بجو تنه خانه خاصش رساندند
ز حال بخودی آمد بخود باز
چو شد منزل گمش آن خلوت راز
ازو پرسید دایه کای دلفروز
چرا کردی فغان از جان پرور
لب شیرین با فغان بر شادی
بدین تلخی چرا بخود رفتادی
بگفت ای مهربان مادر چلویم
که کردی دقت من بر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر و صف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

بچو ایچم روی زیبا او نمود است
 شکیب از جان شیدا اور بود است
 بتن در تب بجان در تا بم از وی
 زوید و عرق خون تا بم از وی
 درین کشور ز سو و پیش قیام
 بدین شهر از تمنایش قیام
 ز خان و مان مرا اواره او ست
 درین آوارگی محپاره او ست
 بهر محنت که دیدی محپه سالم
 که بود از راحت کیتی ملا لم
 همه از آرزوی روی او بود
 ز کوه آسزون بود بارین امرو
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ز که من شاه ایوان که کرد
 که دامن دیده کرد در روشن ازوی
 که یابد از لب جان بخش او کام
 کند جدمشکینش که با فند
 که بازو حاصل خود در بهایش
 مرا به کرد از وی حال یانی
 چو دایه اش او دید که نصیت
 بخت ای شمع سوز خود نهان دار
 که گیرد در سپناه سروش آرام
 ز وصل تمل سیمینش که لاف
 که سازد کحل دیده خاکپایش
 رسد دستم بدین اقبال یانی
 چشم از آتش او زار بگریست
 غم شب ریخ روز خود نهان دار

یوسف و زلیخا

۱۱۴

بموری پیشه کردی روزگاری مکن حسرت صبرتیز امروزگاری
دگر صبر استیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید
معرض بیع در آوردن مالکست یوسف علیه السلام را و جیران
زلیخا اورا به اضغاف آنچه مرد دیگران میخریدند
به بخشش وقتی دستم رو کردی که یاری بر خورد از وصل یاری
بر افروز و چراغ آشنایی ربانی یا بد از درد حسدایی
چه شد یوسف بخونی کرم باز شدندش مصر بان بگیر خریدار
هر چیزی که کن دست در دست دران بازار بیع او هووس دست
شدیم گزغمش زالی بر شفت تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس کر چه من کاسد شام که در سکات خریدار اشش نام
منادی بانگ میزد از چپ و راست که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت لب او کو، سر کان طاعت
زیبای صلاش چهره پر نور باخلاق کرامش سینه معمور
نیار و در زبان جز راستی هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شدزان میانہ اول کار بکین بدرد ز در چش خیدار

ازان بدیده که چون خوابی شمارش
 خریداران دیگر خوش رانند
 بران آسرو دولت مند و بیکر
 بران دانای دیگر ساخت افزون
 بدین قانون ترقی می نمودند
 زلیخا گشت ازان معنی خبر داد
 خریداران دیگر لب بستند
 عزیز مصر را گفت ای کنورای
 بگفتا آنچه من دارم و نسیه
 بیست نیمه بهایش بر نیاید
 زلیخا داشت درجی پرزکو هر
 بهای هر که هر زان درج مکنون
 بگفتا کین که سر تا در بهایش
 عزیز آورد بازار نو بهسانه
 که در خیل وی این پاکسینه دامان

بیانی از درست زر هزارش
 بمنزل کاه صد بدیده رسانند
 بقدر وزن یوسف مشک افرو
 بورش لعل ناب و در مکنون
 ز انواع نفالین می فرودند
 مضاعف ساخت آنهارا همگیا
 پس زانوی نو میدی شستند
 برو با مالک این قیمت به پهای
 ز مشک و گوهر و زر در خزینه
 ادای آن تمام از من کی آید
 نه درجی بلکه بر جی پرزکو
 خراج مصر بودی بلکه افزون
 بده ای کو هر جا نم فدایش
 که دارد سیل او شاه زمانه
 بود و قدر دیگر غلامان

حق خدمت گذار یرابجا آر	بگفتار و سوی شاه جم اندر
که پیش دیده من زندی ندانم	بگو بر دل جنس این بندی ندانم
که آید زیر فرمان این غلامم	سرافزاری نمانم استرامم
مرا فرزند و شو را بنده باشد	به برجم اختری تا بنده باشد
بجنت این نکته را با شاه	عزیز آمد لبس فرمان زلیخا
ز بدل التماس سر نه چسبید	چو شاه این نکته سپید بشنید
مهر بر دل بفرزندی گزیدمش	اجازت داد تا حالی حسیدمش
زلیخا شد ز بند محنت آزاد	بسوی خانه بردش خرم و شاد
دو چشم خود همی مالید و مکفیت	بمژگان گوهر شادی بهی سفت
که جان من ز جانان کامیاست	به بیدار نیست یارب یا بجوابت
که کرد روزی این روز سعینم	لبشهای سیه کی بد آمدنم
غم و رنج شبان روزی بر آید	شهم را روز منیر روزی بر آید
سزد اکنون که بر گردن کنم نا	شدم بانا ز نین خویش همراز
پس از پیر مردکی خسترم چون کسیت	درین محنت سرای غم چون کسیت
چنان در یکت نقصان از غم	که بودم ماهی در مایه آب

یوسف و زلیخا

در آمد سیلی از ابر کرم است
 که بودم کرمی در ظلمت سب
 بر آمد از افق خشنده مای
 که بودم خفته بر لبتر مرگ
 در آمد ناگهان خشن از زمین
 سجد الله که دولت یاریم کرد
 هزاران جان فدای آن نکو گام
 چه غم کرمه کو بر شکستم
 به پیش نقد جان کو هر چه باشد
 جادوی چند و آدم جان خستیم
 کی از نقد خود انکس بهره بیند
 اگر خسر مره را بد رود کرم
 بشعر فکرت این اسرار معنی چیست
 کهی در روی یوسف لال می بود
 که از بجزر کز شسته یاد میکرد

داستان و حیرت‌نازغنه نام از نسل عاد که مال
 و جمال نظیر نداشت عاشق جمال یوسف علیه السلام
 و در آن آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خمیند	بسا کین دولت از کف تا خمیند
در آید جلوه حسن از ره کوشش	ز جان آرام بر باید ز دل بهوش
نذار و بیش ازین دلاله کاری	که گوید قصه زیبای کاری
ز دیدن هیچ اثری در میان	کند عاشق کس از آخا بیابان
بلاک مصر زیبا و حستری بود	که نسل عاد و یانرا سروری بود
زده درج عمیقش خنده برود	ز شکر خدا او مصر از شکر پرود
ز بس شیرین که شکر خدا بود	دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان	شکر کجاست بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ	نبات از رشک لعاش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد	نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از چند دای شیشه بر لب	نمیشد باللب لعاش مقابله
بنود امین ز لعل می پرستش	که با آن پر دلی آرد سنگتیش

یوسف وزلیجا

جہا نرافتہ بود آن غیرت خود
 سران ملک در سو و اشک بودند
 و بی بر سپنج می سودا سازد
 ز غزو مال و استغنا کی جا پیش
 عایش یوسف و جعفر چو شنید
 چو شد گفت و شنید او پیا پی
 بدیدن میباشش افتاد از شنیدن
 لصاب قیمتش معلوم خود ساجد
 هزار اشتر بجمہ پاکیزہ کو بر
 ز انواع لقا ایس بر چه بود
 مرتب کرد و راه مصر برداشت
 فتاد از مقدش آوازہ در مصر
 بمصر آمد سری در راه یوسف
 چو از جولا کہ یوسف نشان یافت
 جمالی دید بیش از خدا و رکاب

ز شیرین شکر او مصر پر شور
 بتان مصر ناپروا کش بودند
 بہر کس در معنی آمد سراو
 معنی افتاد سوی کس نکاہش
 باہ روی او محشرش بجنید
 شد آن اندیشہ محکم در دل وی
 ملی باشد شنیدن تخم دیدن
 بہ ترتیب لصابش دل پر دانت
 پر از دیبا و مشک و کویر وز
 کہ دادن در بہا لایق نمودش
 بمخزن از جزاین ہمیشہ نکدانت
 برآمد های دیوی تازہ در مصر
 خبر بر بہان ز جولا گاہ یوسف
 دل خرم لبوی او عمان یافت
 چو جان زالو دکی آب و کل پکت

بگیتی مثل اونا دیده سرگز	ز کس مانند او نشینده هرگز
سخت از دیدش بچو بنفینا	ز ذوق بخودی گشت از خود آزاد
وزان پس همیشی پیشاری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بکشاد و پرستش کرد آمانا	جواب هر بست از ان کنجی زبانه
مکففت ای از تو کار نیکوئی راست	بدین خوبی جمالت را که راست
بسروت خوب رفتاری که آموخت	بلعلت نغز گفتاری که آموخت
که لامع ساخت خورشید صینت	که آمد خرمن مره خوشه چینت
که دایم خامه زن نقش تو پروا	که دایم باغبان سرو تو افراخت
که زد پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بندگیوت را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	درین بستان بدین لطفش که رود
مه روی تو لوح نامه کیست	سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا ز کست را چشم بکشاد	ز خواب نیستی بیدارش داد
که بر درج دُرت زد و قفل پاوت	که در لقاوت آمد روح راوت
که خال غنبریت زد بر خمار	نشین بهاحت ز اغی را بکار
که کندت در ز تخدان چاه غیب	که آب زندگی کردوش لبالب

چو یوسف این سخنها کرد از و گوشت
 بگفتا صفت آن صاحب من
 فلک یک نقطه از کلک کجالش
 ز نور حکمتش نور شیدانی
 جمالش بود پاک از تم عیب
 ز درات جهان اینها ساست
 بچشم تیریت بر چه نیکوست
 چو دیدی عکس سوی اصل شتاب
 معاذ الله اصل او دورمانی
 نباشد عکس را چندان بقای
 بقا خواهی بروی اصل سبک
 غم چیزی رگ جانرا خراشد
 چو دانا دختر این اسرار بشنید
 بیوسف گفت چون صفت شنیدم
 گرفتم پیش راه آرزو سیت
 غدا بی جان فشانند از چشمش
 که از بحر شش بر شمی لغت من
 جهان یک غنچه از باغ جالش
 ز بحر قدرش کردون جانی
 زلفه در حجاب پرده غیب
 ز روی خود بر یک عکس انداخت
 چونیکو نگیری عکس روح او
 که پیش اصل نبود عکس را با
 چو عکس آخر شود پی نورمانی
 نذار در نکت کل چندان وفایی
 وفا جوی بوی اصل بگذر
 که گاهی باشد و گاهی نباشد
 بساط عشق یوسف در نور دید
 بدل داغ تمنا سیت کشیدم
 ز سر پا ساختم در جستجوی سیت

یوسف وزلیخا

۱۲۲

چو دیدم روی تو افتادم از پای	بجان دادن ته پامیت زدم بی
ولی چون کو بر اسرار سفتی	نشان زان منبع انوار کفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی	ز ذره ره بخور شیدم نمودی
کنون بر من در این راز بار بست	که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی	مرا با جان جان بسر از کردی
ز مهر غیر بکستی دل من	حریم وصل کردی منزل من
اگر به سروی من کرد زبانی	ز تو زانم بهر یک داستان
نیارم کو بر شکر تو سفتن	سر موی ز احسان تو کفتن
پس آنکه کرد پدرو روی و رفت	برست از مایه بسرو روی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل	عباد و سخانه بر سا حل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد	بسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک می تاراج کردند	بقوت یکیش محتاج کردند
بجای تاج از کو بسرو صرع	قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زین قصا به
 تن خود از طلسم و اکون به پروا
 بست وی چو کوسه وار یار
 بکنج آن عبا و تخانه ره کرد
 ز خارا زیر سر بنهاد با تش
 ز کلنج و امن خاکستر آورد
 در آن معبد بستر سرد تا بود
 چو در طاعت کبری عمرش سر آمد
 نه پنداری که جان را بیکان داد
 و لا مرداکی زین زن بیاموز
 غم خود خور اگر این غم نذاری
 ببرد عسر در صورت پرستی
 بزدوم حسن صورت را روایست
 مزن بزدوم قدم در سنگ لاجنی
 نشین بر تراز کون و مکان گیر

بسریست پشمن پاستا به
 لباس آینه آسمان از کدما حنت
 سفالین سحر آمد در شماره
 ز عالم رو دران محرابه کرد
 در آمدیستی از دردش نهانش
 بجای بستر سنباب کترود
 بطاعت پای می افشرد و ما
 بجان دادن چو مردان خوش آمد
 فروغ روی جانان دید و جان داد
 با تم شیوه بین شیون بیاموز
 بکن ماتم کرا این ماتم نذار
 دمی ز اندیشه صورت زستی
 ز عالی هر زمان کردان بجایست
 ز شاخی هر زمان نشین لبها
 هزار کاخ معنی اشپیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
 پریشانی بود بر جا شمار است
 مجموعیت از صورت شماران
 و زمان رود یکی کردن چهار است
 چو تاب حمله دشمن نزاری
 به آن کز جنک او باشی چهاری
 ترتیب کردن زلیخا اسباب فراموشی یوسف علیه السلام
 و خدمتکاری نمودن وی مراور ابا پنجه دست راست وی بود
 چو دولت گیر شد دام زلیخا
 نظر از آرزوهای جهان بست
 فلک زد و سکر بر نام زلیخا
 بجز متکاری یوسف میان بست
 ز زرش جامهای خسروید با
 بعدش همچو دشمن چست ویرنا
 مذہب تاجها زرتین کمربا
 مرضع هر یک از رخشان کهربا
 چو روز سال هر یک سید و شصت
 میتا کرد و فارغبال بنمست
 به روشش خلعتی از نو کشیدی
 به روزی که صبح نود میدی
 بتاج دیگرش آراستی فرق
 چو از زرتاج کردی خسرو پوق
 باین دگر بستی میانش
 چو قد افراختی خسرو وانش
 نشد طالع دور روز از یک کیرنا
 رخ آن آفتاب و لقریبان
 بیست افرشد بر کز افراز
 دوبار آن تازه سر کلشن ناز

نه بت آن لب شکر از یک کربند
 میان خود مکز چون فی قند
 چو تاج زر بفرقتش برهنای
 هزاران بوته اش بر فرق داد
 که چون تو خاک پیش تاج من باد
 باوج سروری مسراج من باد
 چو پیر این کشیدی بر تن او
 شدی سر از با پیر این او
 تم گفتی ز تو کمیتار بادا
 وزان تن چو تو بر خور دار بادا
 قبا بر قد آن سر و دلا را
 چو کردی راست گفتی مر قبا را
 که دارم آرزو زان سرو کلر یک
 که بهیچون تو در اعوشش کشک
 که چون حست کردی بر میاش
 گذشتی این منتت بر زبانش
 که کردستم مگر بودی چه بودی
 ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
 مسلسل کی پوش چون شانه کردی
 مداوی دل دیوانه کردی
 بهم بر بافتی از فترده خام
 سگار جان خود را غنبرین دام
 بقصد خورد شام و طعمه چاشت
 بنحمت خانه خود روز و شب
 مهیا کرد خوانشای ملون
 بنغمتهای کونا کون مزین
 پی حلواشش قند و مغن بادام
 کرفتی از لب و دندان او دام
 برای میوه های کونه کونه
 ز سیاهین سیب او کردی نمونه

یوسف وزلیخا

۱۲۶

کمی از سینهای مرغ در پیش	کجا بس ساز کردی از دل خوش
کمی دادی چو لعل آبدارش	مربانای خاص و خوشگوارش
چو کردی شترش از شکر ناب	شدی همچون نبات از شرم آوازش
بهر چیرش کزینها میل دیدی	روان چون جان خود پیش کشیدی
شبانگش خیال خواب بودی	زرنج روز او پی تاب بودی
بیگندی فراسش دلپذیرش	هنادی مهدویا و حریرش
نهالش راز کل کردی نهالین	کاش را از سمن یا لاله بالین
فون خواندی بسی افسانه کفقی	عبار خاطرش ز افسانه رفقی
چو بستی ز کیش را پرده خواب	شدی با شمع بدم در تاب
دوست آبیوی خود را تا سحرگاه	چرا بینی باغ حسن آناه
کمی بانگش همراز گشتی	کمی با غنچه اش در مساز گشتی
کمی از لاله رازش لاله چیدی	کمی از کاستانش گل چیدی
گرفتی که بنوشین چشمه شلب	کمش کردی قن گشتی چو غنجب
کمی با کیویش کبری سخن ساز	که ای همسر شده با کلین ناز
مرا از دیده زان خوانا به پاشد	که دیوی با پری همخانه باشند

بدین افروختن پشت دست یغان
 رساندی شب چه کیو شبستان
 بر وزان و شبان این بود کارش
 نبود از کار او یکدم تدارکش
 غمش خوردی و غمخواریش کردی
 بخت توئی پرستاریش کردی
 بلی عاشق همیشه جان فروشد
 بجان در خدمت معشوق کوشد
 بترکان از رده او خار چسبند
 بچشم از پای او آزار چسبند
 چشم جان نشیند حاضر او
 بود کافتد قبول خاطر او
 شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و پرتگاه
 و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که از روز و شب
 داشته است سبب آن بوده است
 سخن پرداز این شیرین فغان
 چنین آرد فسانه در میان
 که پیش از وصل یوسف بود روزی
 زلیخا را عجب دردی و سوزی
 ز دل صبر و زتن آرام فرست
 تشکیب از جان غم فرجام فرست
 نه در خانه بکاری بندگشتی
 نه در بیرون بکس خرسندگشتی
 مژه پر آب و دل پر خون همیست
 درون می آمد و بیرون همیست
 بدو گفت آن یلند قبالت
 که ای مده پایت خورشید سایه

زبید او زمانه اضطرار پی	مبادوت از جهای چرخ تابی
که جانت غرق در یای ملالت	نمیدانم که امروزت چه حالت
که بر کجا نه بیند کس مقیمش	چو آن برگی که گرداند همیشه
که انو باشدش جنبش که این سوی	کعبی بر پشت افتد گاه بر روی
بجز کردندی کامی ندارد	بیک سر منزل آرامی ندارد
چنین رنجی که داری از که داری	بگو کین بخت براری از که داری
بکار خویش سرگردانم امروزه	بگفتا من ز خود حسی را نم امروزه
ز جامم سرزده این ماتم ای کزیت	غمی دارم ندانم کین غم از کینیت
بجور دور ایامم سپرد است	نهانی درد آرامم بر دست
که حمید است در وی کرد با وی	منم خاکی بنجو و ساکن بنسوی
ولی از حال بادش گهی گزینیت	وجودش گر چه از جنبش تهنیت
شبانروزه قرین شد بازلیخا	چو یوسف بهشتین شد بازلیخا
غم و اندوه پیشین باز میگفت	شبی پیش زلیخا راز میگفت
زبان در شرح راه و صحنه چاه	بقریبی سخن بکشا و ناگاه
بسان ریمان بر جویین	زلیخا چون حدیث چاه بشنید

قتا و اندر دلش کان روز بود است
 حساب روز و مه چون نیکبخت
 بی داند ولی کاگاه باشد
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق
 ز بهر چاکش بود بکشا و رایبی
 از آن ره پر تو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و کربادی وزد بر زلف مجبوب
 و کردی نشیند بر عذارش
 شنیدستم که روزی کرد لیلی
 چو ز لیلی بچی سیش از پی خون
 بیاجامی ز بود خود به پوسیز
 کرت فخری و نکی هست است
 مصفا شور غم و کینه خویش
 بود نور جمال شاه عیب

که جانش در غم جا نوز بود است
 به پیش او یقین شد آنچه بنداشت
 که از دلها بدلها راه باشد
 که باشد در ره معشوق صادق
 سوی معشوق از آن ترش نکاهی
 فدی بر چشم جان ناتوانان
 دل عاشق شود افکار از آن خار
 فدی بر جان عاشق زان صد بوی
 شود خم پشت عاشق زیر بارش
 بقصد ضد سوی سیش میلی
 بوادی رفت خون از دست مجنون
 ز سپندار وجود خود به پوسیز
 ورت بوشی ورنکی هست است
 مستقل کن رخ آینه خویش
 تبا بد چون کلیم اللہ است از خیب

شود چشم دولت روشن بدان نماند سر جانان بر تو ستور
 تنها کردن یوسف علیه السلام شبانی را بچشم آنکه هیچ
 پیغمبری نبوده است که شبانی نگزوده است
 و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را
 خوش آن بیدل که دولت یار کرد بگرد خاطر دلدار کرد
 برون آید تمام از خواهش خویش دهد در خواهش او کاهش خویش
 چو خواهد جان روانی بر لب آرد بوسه خاک راه و جان سپارد
 چو بیدل کند دل را ز غم خون دید در دم ز راه دیده بیرون
 چو گوید خیز از سر پای سازد بجز سنگاری او سر فرزند
 اگر باند تا بدسد چو خامه و گز خواند نه چپ در وجه نامه
 بچشم آنکه است پرور یرا شبان لایق بود پیغمبر یرا
 ز یوسف با هزاران کامرانی همیزد سر تمنای شبانی
 زلیخا آن تنها را چو در یافت بحصیل تمنایش عثمان مات
 تخمین خواست ز استادان کفین که سازند از برایش یک فلاحت
 رسن همچون خور از زر با همدش چو کیسوی معنبر تا همدش

که کجاست درو خود را چو موی
 بهوسم گاه کاشش زان بیدست
 که یکمبار خود بروی به بندم
 چو مژگان خودش از دور و کوه
 ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
 رمه در کوه و در صحرا چو ابراهیم
 چو کردون چو سربزه می مثل و مانند
 ز ذکر کان هرگز استیسی بنیده
 ز ابریشم قزون در تاز و رکنی
 براه از بس کرای می نرم رقما
 تو کوی موج میزد سیل روغن
 گرفته صنعت زنجیر سازی
 چو در برج حمل خورشید تابان
 بسوی کوه سفندان ره نوساده
 سگت و بنا که شکر کرده شبانه

زلیخا نیز می بخت آرزوی
 چو نتوان پی سبب خود را بروست
 و گریه می گفت این را چون لبندم
 مرصع ساخت بهر زینب و زیور
 بدستش گرفتادی لعل خوش رنگ
 وزان پس داد فرمان باشا بنام
 جدا سازند تا در برده حسد
 چو آهوی ختن سبزل چریده
 زره بنام پشم شان چو موی زکی
 ز فریب و بنها یکسر کران بار
 بهر وادی چو رفتندی چو از آن
 بروی است باد از سر فرازی
 میان آن رمه یوسف شبانان
 چو مشکین آهوی تنه افتاده
 زلیخا عقل و پشوش و صبر و جانرا